

قصه‌ی چانی موشِ شهری



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

هنگامه ناهید

پرگردان:

برای ازوپ، در سایه‌ها



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبدِ کبود، روزی از روزهای خوب، جانی موشِ شهری در یک کمد به دنیا آمد و تیمی ویلی در یک باغ. تیمی ویلی، موشِ کوچکِ روستایی، اشتباهی رفت داخلِ یک سبدِ بزرگ و از شهر سردرآورد.



باغبان هفته‌ای یک بار با کمدِ باربر به شهر سبزیجات می‌فرستاد و آن‌ها را در سبدِ بزرگی می‌گذاشت.

باغبان سبد را کنار درِ باغ گذاشت تا باربر هنگام عبور آن را بردارد. تیمی ویلی از سوراخی در بافتِ حصیریِ سبد خزید داخل و بعد از خوردنِ چند نخود فرنگی، تیمی ویلی به خوابِ عمیقی فرورفت.



درست وقتی که سبد را بلند کردند و درونِ گاریِ باربری گذاشتند، تیمی ویلی هم وحشت‌زده از خواب پرید. بعد تکان‌ها و صدای سُم اسب شروع شد و سپس به مرور بسته‌های دیگری هم داخلِ گاری انداخته شد.



تق تق پتیکو، تق تق پتیکو

کیلومترها و کیلومترها

تق تق پتیکو، تق تق پتیکو

پیش رفتند و تیمی ویلی

در میانِ سبزیجاتِ درهم‌ریخته

به خود لرزید.

سرانجام گاری جلوی خانه‌ای ایستاد و سبد را برداشتند و داخلِ جایی بردند و بر زمین گذاشتند. آشپز به باربرشش پنس داد، سپس در پشتی با صدا به هم خورد و گاری قیژقیژکنان دور شد؛ اما سکوتی در کار نبود!



انگار صدها گاری از آن جا
می‌گذشتند!

سگ‌ها پارس می‌کردند، پسرها
در خیابان سوت می‌زدند، آشپز
می‌خندید، پیشخدمت مدام از
پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و
قناری مثل یک موتور بخار آواز
می‌خواند.

تیمی ویلی، که تمام عمرش را در باغ زندگی کرده بود، نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. کمی بعد آشپز سبد را گشود و شروع کرد به بیرون آوردن سبزیجات که تیمی ویلی وحشتزده بیرون جهید.



آشپز جیغ‌کشان روی صندلی پرید:
«موش! موش! گربه را صدا کنید! سارا، میلهٔ بخاری را برایم بیاور!»

تیمی ویلی منتظرِ سارا و میلهٔ بخاری نماند و در امتدادِ قرنیزِ دیوار دوید تا به سوراخِ کوچکی رسید و فوری داخلش خزید.

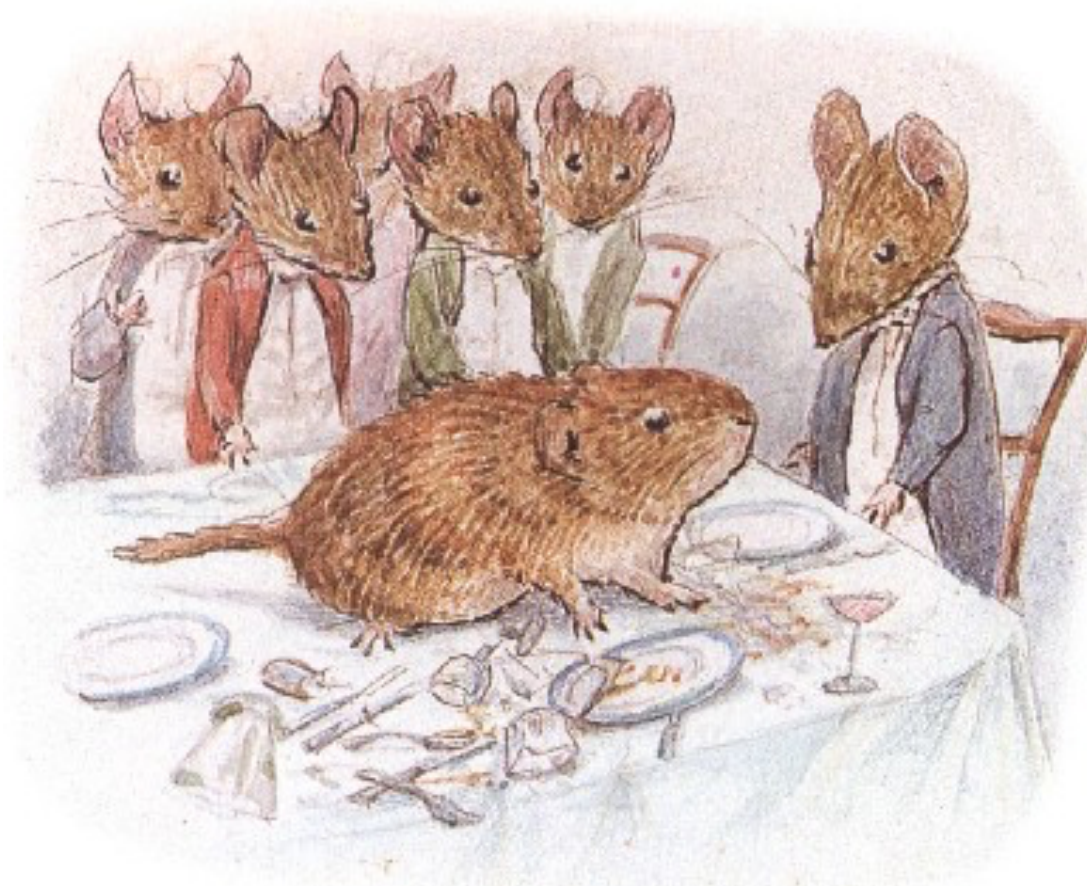


او حدود پانزده سانتی متر به پایین سقوط کرد و درست وسطِ مهمانی شامِ موش‌ها فرود آمد و سه لیوان را هم شکست.

جانی موشِ شهری پرسید:

«این دیگر کیست؟»

اما بعد از نخستین فریاد از سرِ تعجب، فوری آداب‌دانی‌اش را بازیافت.



او در نهایتِ ادب، تیمی ویلی را به نه موشِ دیگر معرفی کرد؛ همه با دُم‌های بلند و کراوات‌های سفید. دُمِ خودِ تیمی ویلی کوتاه بود. جانی موشِ شهری و دوستانش متوجه این موضوع شدند؛ اما آن‌قدر نزاکت داشتند که درباره‌ی ظاهرِ شخصیِ او اظهار نظر نکنند؛ فقط یکی از آن‌ها پرسید آیا تیمی ویلی تا به حال دُم به تله داده است یا نه؟



شام شاملِ هشت مرحله بود: از هر چیز مقدارِ کم و اقل؛ اما واقعاً شیک و مجلل. همهٔ غذاها برای تیمی ویلی ناشناخته بود و او کمی می‌ترسید آنها را بچشد؛ فقط خیلی گرسنه بود و خیلی هم دلش می‌خواست مطابقِ آدابِ جمع رفتار کند. سروصدای مداوم طبقهٔ بالا آن قدر عصبی و مضطربش کرده بود که یک بشقاب از دستش افتاد.

جانی گفت:

«مهم نیست، مالِ خودمان که نیست.»



«چرا بچه‌ها دسر را نمی‌آورند؟»

باید برای تان بگویم که دو موشِ جوان، که پیش‌خدمتِ بقیه بودند، بین هر مرحله‌ی غذا یواشکی به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا می‌رفتند. چند بار جست‌و‌خیزکنان و جیرجیرکنان و خنده‌کنان برگشتند و این‌جا بود که تیمی ویلی با وحشت فهمید گربه دنبالشان کرده است. برای همین اشتهايش را از دست داد و ضعف کرد.



جانی موشِ شهری

پرسید:

«کمی ژله می‌خواهی؟»

«نه؟ ترجیح می‌دهی بخوابی؟ بیا این بالشِ خیلی نرم و راحتِ روی کاناپه را ببین.»

بالشِ روی کاناپه سوراخ بود. جانی موشِ شهری در کمال صداقت گفت که آن بهترین تخت است، تختِ مخصوصِ مهمان‌ها.



اما کاناپه بوی گربه می‌داد.

تیمی ویلی ترجیح داد شبِ
فلاکت‌باری را زیرِ محافظِ
بخاری بگذراند.

روزِ بعد هم اوضاع به همان منوال بود. صبحانه‌ای عالی تدارک دیده شده بود؛ البته برای موش‌هایی که عادت به بیکن داشتند، نه تیمی ویلی که با خوردنِ ریشه‌ها و سبزیجات بزرگ شده بود.

جانی موشِ شهری و دوستانش زیرِ کفِ اتاق‌ها سروصدا راه می‌انداختند و عصرها با جسارت در هر کنجی از خانه ظاهر می‌شدند. یکی از آن صداهای مهیب، وقتی بلند شد که سارا همراه با سینیِ چای از پله‌ها افتاد.



به خاطرِ وجودِ گربه، خرده‌نان‌ها و شکر باید جمع و لکه‌های مریبا باید تمیز می‌شدند.

تیمی ویلی دلش می‌خواست در خانه‌ی خودش، در لانه‌ی آرامش، در تپه‌ی آفتابی باشد. این غذاها به او نمی‌ساخت؛ سروصدا نمی‌گذاشت بخوابد. چند روز بعد آن‌قدر لاغر شد که جانی موشِ شهری متوجه شد و از او پرسید چه شده است. سپس به داستانِ تیمی ویلی گوش داد و درباره‌ی باغ سؤال کرد:

«به نظر جای نسبتاً کسل‌کننده‌ای می‌آید؟ وقتی باران می‌بارد چه کار می‌کنی؟»



«وقتی باران می‌بارد، در سوراخِ شنیِ کوچکم می‌نشینم و از آذوقه‌ی پاییزی‌ام دانه و غله پوست می‌کنم. از سوراخم به توکاها و مرغ‌های سیاه‌روی چمن و دوستم را بین سینه‌سرخه نگاه می‌کنم و وقتی دوباره آفتاب سر می‌زند، باید باغِ مرا ببینی! همین‌طور گل‌ها را! رزها و میخک‌ها و بنفشه‌ها را! هیچ صدایی نیست جز آوای پرنده‌ها و زنبورها و بره‌ها در مَرغزار.»



جانی موشِ شهری با ناراحتی گفت:
«باز هم سر و کله‌ آن گربه پیدا شد!»

و وقتی در انبارِ زغال پناه گرفتند، ادامه داد:
«راستش را بخواهی کمی دلخور شده‌ام؛ ما سعی کردیم از تو پذیرایی کنیم تیموتی
ویلیام.»



تیمی ویلی گفت:
«اوه بله، بله، خیلی به من لطف داشتید؛
اما واقعاً حس می‌کنم بیمار شده‌ام.»

«شاید دندان‌ها و دستگاہ گوارشت به غذاهای ما عادت ندارند؛ شاید عاقلانه‌تر باشد که با همان سبد برگردی.»

تیمی ویلی فریاد زد: «اوه؟ اوه!»



جانی با کمی دلخوری گفت:
«خب البته، راستش را بخواهی،
می‌توانستیم هفته پیش هم تو را
برگردانیم. مگر نمی‌دانستی سبد،
شنبه‌ها خالی برمی‌گردد؟»

پس تیمی ویلی با دوستانِ تازه‌اش خداحافظی کرد و همراه با تکه‌ای کیک و برگِ پژمرده‌ی کلم در سبد پنهان شد و بعد از تکان‌های بسیار، صحیح و سلامت در باغ خودش پیاده شد.

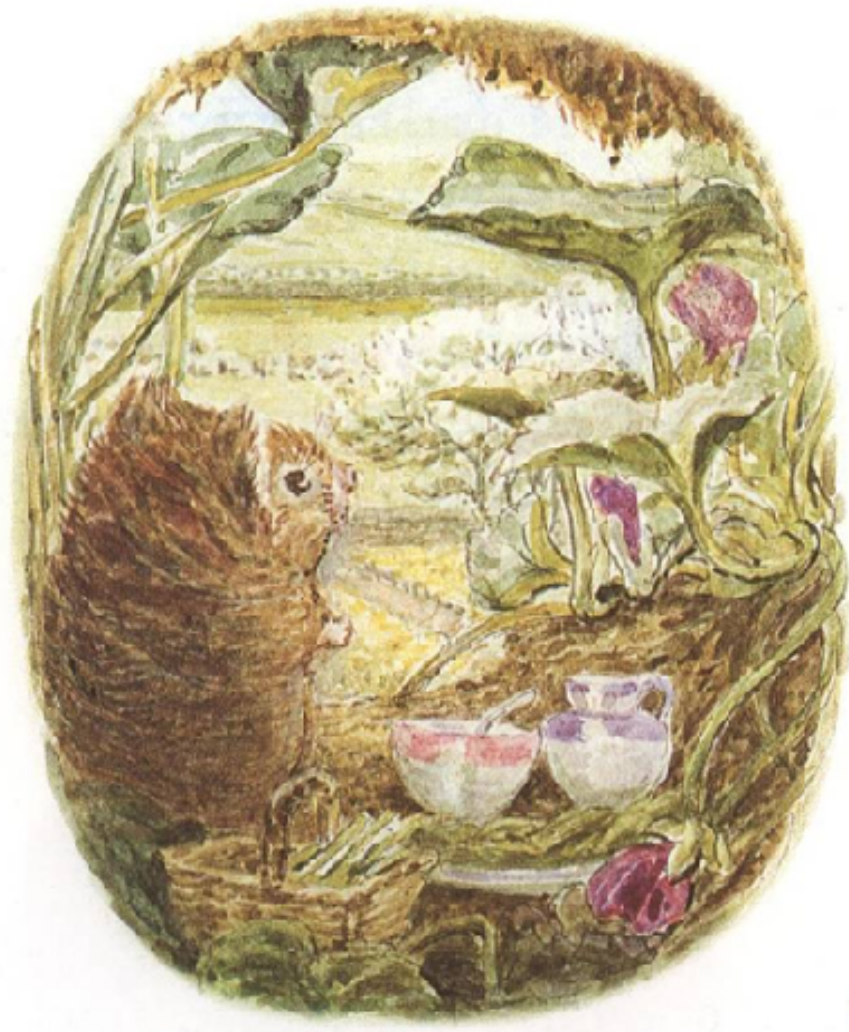


گاهی شب‌ها می‌رفت و سبدی را که کنارِ درِ باغ گذاشته بودند نگاه می‌کرد؛ اما آن قدر عقل داشت که دیگر داخلش نرود و هیچ‌کس هم از آن بیرون نیامد، هرچند جانی موشِ شهری نصفه‌نیمه قولِ دیدار داده بود.



زمستان گذشت و خورشید دوباره بیرون آمد.

تیمی ویلی کنار لانه‌اش نشست تا پوستینِ کوچکی که بر تن داشت گرم شود و عطرِ بنفشه‌ها و علفِ بهاری را استشمام کند. تقریباً سفرش به شهر را فراموش کرده بود که ناگهان، در جاده‌شنی، جانی موشِ شهری، تر و تمیز و مرتب، با یک کیفِ چرمی قهوه‌ای از راه رسید!



تیمی ویلی با آغوشِ باز از او استقبال کرد.
«در بهترین وقتِ سال آمده‌ای، پودینگِ سبزیجات می‌خوریم و زیرِ آفتاب می‌نشینیم.»
جانی موشِ شهری همان‌طور که دمش را برای دورنگه‌داشتن از گل زیرِ بغل گرفته بود
گفت:

«هوم... این جا کمی نمناک است.»



ناگهان جانی موشِ شهری با ترس از جا پرید:
«این صدای وحشتناک چیست؟»

تیمی ویلی گفت:

«این صدا؟ فقط یک گاو است؛ کمی شیر از او می‌دوشم. گاوها کاملاً بی‌آزارند، مگر این‌که اتفاقی روی‌ات دراز بکشند. دوستانمان چطورند؟»



صحبت‌های جانی چندان امیدوارکننده نبود و توضیح داد چرا این قدر زود در این فصل به دیدار او آمده است. خانواده برای عید پاک به ساحل رفته بودند و آشپز سرگرم خانه‌تکانی بهاری بوده و طبق دستور ویژه مأمور شده بود موش‌ها را بیرون کند. تازه چهار بچه‌گره هم در خانه بودند و مامان‌گره قناری را شکار کرده بود.



جانی موشِ شهری گفت:

«می‌گویند کارِ ما بوده؛ اما من که می‌دانم کارِ که بود. این سر و صدای وحشتناک دیگر

چیست؟»

«ماشین چمن‌زنی است؛ الان کمی علفِ تازه برای رختخوابت می‌آورم. مطمئنم بهتر

است در روستا ساکن شوی جانی.»



«هوم... تا سه‌شنبه هفته‌ی آینده تکلیف را معلوم می‌کنم؛ تا وقتی آن‌ها کنار دریا هستند، سبد بین اینجا و شهر در رفت‌وآمد نیست.»

تیمی ویلی گفت: «مطمئنم دیگر هیچ‌وقت دلت نمی‌خواهد در شهر زندگی کنی.»



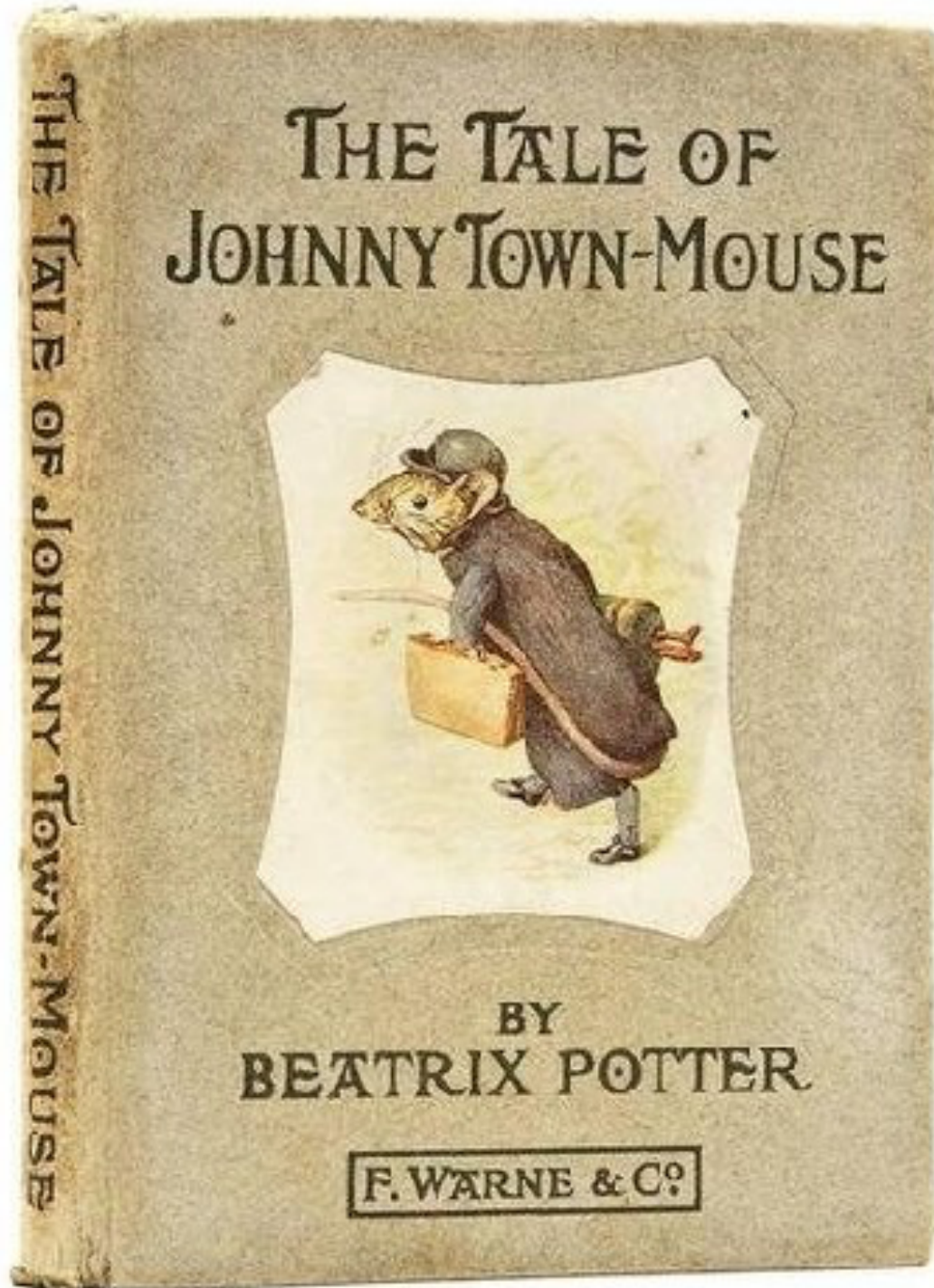
اما جانی موشِ شهری دلش می‌خواست در شهر زندگی کند. او با اولین سبدِ سبزیجاتِ بعدی برگشت؛ می‌گفت آن‌جا بیش از حد ساکت است!!



می‌دانید؟ یک جایی به درد یک نفر می‌خورد، و یک جای دیگر به درد کسی دیگر.
خود من ترجیح می‌دهم مثلِ تیمی ویلی در روستا زندگی کنم.







پایان.